ترديد

او را به رؤياي بخارآلود و گنگِ شام‌گاهي دور، گويا ديده بودم من...

لالايي گرمِ خطوطِ پيکرش در نعره‌هاي دوردست و سردِ مه گم بود.

لبخندِ بي‌رنگش به موجي خسته مي‌مانست؛ در هذيانِ شيرينش ز دردي گنگ مي‌زد گويا لبخند...

□

هر ذره چشمي شد وجودم تا نگاهش کردم، از اعماقِ نوميدي صدايش کردم:

                                                        «**ــ اي پيداي دور از چشم!**

«**ديري‌ست تا من مي‌چشَم رنجابِ تلخِ انتظارت را**

«**روياي عشقت را، در اين گودالِ تاريک، آفتابِ واقعيت کن!»**

وآن دَم که چشمانش، در آن خاموش، بر چشمانِ من لغزيد

در قعرِ ترديد اين‌چنين با خويشتن گفتم:

«**ــ آيا نگاهش پاسخِ پُرآفتابِ خواهشِ تاريکِ قلبِ يأس‌بارم نيست؟**

«**آيا نگاهِ او همان موسيقي گرمي که من احساسِ آن را در هزاران خواهشِ پُردرد دارم، نيست؟**

«**نه!**

«**من نقشِ خامِ آرزوهاي نهان را در نگاهم مي‌دهم تصوير!»**

آن‌گاه نوميد، از فروتر جاي قلبِ يأس‌بارِ خويش کردم بانگ باز از دور:

                                       «**ــ اي پيداي دور از چشم!...»**

او، لب ز لب بگشود و چيزي گفت پاسخ را

اما صدايش با صداي عشق‌هاي دورِ از کف رفته مي‌مانست...

لالايي گرمِ خطوطِ پيکرش، از تاروپودِ محوِ مه پوشيد پيراهن.

گويا به رؤياي بخارآلود و گنگِ شامگاهي دور او را ديده بودم من...

 ۲۳ آذر ۱۳۳۳